



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۵

تعریف کردن مُنادیان قاضی مُفلسی را گردِ شهر

بود شخصی مُفلسی بی خان و مان
مانده در زندان و بند بی امان

مر مرّوت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نانرُبا

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آن فرَج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کُله
حَیْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِیْمَانَ لَهُ

چشم ظاهر سایه آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان

گفت قاضی خیز ازین زندان برو
سوی خانه مُرده ریگِ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست
همچو کافر جَنَّتَم زندان تست

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
رَبِّ أَنْظِرْتَنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ

هر که سردت کرد می‌دان کو دروست
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

گفت قاضی مُفْلِسِی را وا نما
گفت اینک اهل زندانت گوا

آدمی در حبس دنیا زان بود
تا بُود کافلاس او ثابت شود

بر نشستنی اُشترم را از پگاه
جَو رها کردم کم از اَخراجِ کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس؟
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟

طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

چشم را ای چارمجو در لامکان
هین بنه چون چشم گُشته سوی جان

کارگاه صُنع حق چون نیستی است
پس برونِ کارگه بی قیمتی است

آب را و خاک را بر هم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

بار بعضی را رهایی داده‌ای
زین غم و شادی جدایی داده‌ای

آنچ معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای؟

صورتش بر جاست این سیری ز چیست؟
عاشقا وا جو که معشوق تو کیست؟

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟
وا طلب اصلی که تابد او مُقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۹

تتمه قصه مفلس

معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا
بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزااست
بهره چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدند
خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دُگان و مال و مکسبست
دُرّ قلبت مایه صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول

النَّبِيُّ قَدْ رَكِبَ مَعْرُورِيَا
وَالنَّبِيُّ قِيلَ سَافِرَ مَاشِيَا

شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند؟

بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست

هیچ وازر و زر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طَمَعِ خَامِست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من همان خواهم مه کار و مه دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست؟
پا مکش از کار آن خود در پی است

تا نگردي تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت آن هست از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۳۹

مثل

آن غریبی خانه می‌جُست از شتاب
دوستی بردش سوی خانه خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجره دگر

گفت: آری پهلوی یاران خوش است
لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلب‌گار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش
ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی که کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان
سوی من آییذ نک راه و نشان

نام هر یک می‌برد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع، راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم و آب رو

از درون خویش این آوازا
منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح کاذب را ز صادق و شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بُود کز دیدگان هفت رنگ
دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی به جای سنگها

گوهر چه؟ بلک دریایی شوی
آفتاب چرخ‌پیمایی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای^۰ باش عاملست
آنک بیرونست از وی غافلست

پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنّع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن‌دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر
تا قضا را باز گرداند ز دَر

خود قضا بر سَبَلتِ آن حیلهمند
زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسیٰ نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد

گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظنّ حقدی می‌برد

کین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو فرعون و تنش موسی او
او به بیرون می‌دود که کو عدو؟

نفسش اندر خانه تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید به کین